

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



دانشگاه آزاد اسلامی
واحد تهران مرکزی
دانشکده زبان و ادبیات گروه زبان فرانسه
بابار نامه برای دریافت درجه کارشناسی ارشد (۱۳۸۸)
ترایش: مترجمی

عنوان:

ترجمه کتاب از راه رسیده

استاد راهنما:

سرکار خانم آناهیتا قائم مقامی

استاد مشاور:

سرکار خانم مریم سعودی پور

پژوهشگر:

غزاله سده زاده

زمستان ۱۳۹۱

بسمه تعالی

تعهد نامه اصانت پایان نامه کارشناسی ارشد

اینجانب غزاله سه ده زاده دانش آموخته مقطع کارشناسی ارشد تاپوسته به شماره دانشجویی ۸۸۰۸۳۴۹۹۴۰۰ در رشته مترجمی زبان فرانسه که در تاریخ ۰۹/۰۵/۱۳۹۱ از پایان نامه خود تحت عنوان ترجمه کتاب از یاد رسیده با کسب نمره ... درجه ... دفاع نموده ام برپسوسیده متعهد می شوم.

- ۱- این پایان نامه حاصل تحقیق و پژوهش انحصاری خود بوده و در مواردی که از دستاوردهای عمومی و پژوهشی دیگران اعد از پایان نامه کتاب مقاله و ... استفاده نموده ام مطابق ضوابط و رویه های موجود نام منبع مورد استفاده و سایر مشخصات آن را در فهرست ذکر و درج کرده ام.
- ۲- این پایان نامه قلماً برای دریافت هرج مدرک تحصیلی (هم سطح پایین تر یا بالاتر) در سایر دانشگاهها و موسسات آموزشی عینی ارائه نشده است.
- ۳- چنانچه بعد از فراغت از تحصیل قصد استفاده و هر گونه بهره برداری اعد از چاپ کتاب ثبت اختراع و ... از این پایان نامه داشته باشم از حوزه معاونت پژوهشی واحد مجوزهای مربوطه را اخذ نمایم.
- ۴- چنانچه در هر مقطع زمانی خلاف موارد فوق ثابت شود عواقب ناشی از آن را بپذیرم و واحد دانشکاهی مجاز است با اینجانب مطابق ضوابط و مقررات رفتار نموده و در صورت ابطال مدرک تحصیلی ام هیچگونه ادعایی نخواهد داشت.

نام و نام خانوادگی: غزاله سه ده زاده
تاریخ و امضا: ۲۵/۱/۹۱

بسمه تعالی

در تاریخ ۱۳۹۱/۰۹/۲۵

دانشجوی کارشناسی ارشد آقای / خانم غزاله سه ده زاده

از پایان نامه خود دفاع نموده و بنا نمره ۷۱ -
بحروف هفدهم و با درجه لیا خوب مورد تصویب قرار
گرفت.

امضاء استاد راهنما تسکا

تعمیرات:

پرونده عظیم که در این مسیر مشاورین را پی یاری گرفتند.

شکر و قدردانی:

از سرکار خانم آیتا قائم مقامی و سرزمین مسودی پور که با همکاری و زحمت بی دریغشان در ترجمه این

کتاب من را همراهی نمودند.

یک شب پاییزی در شونال^۱ منطقه‌ای از موآن^۲
همان طوری که خانواده بوشومن^۳ آماده شام
خوردن می شدند؛ آنها با ضرباتی به در از جای
خود بلند شدند. غریبه‌ای جوان با قامت مناسب بود
که بسته‌ای به دوش داشت و از بوشومن ها
تقاضای غذا کرد.

- پدر دیداس^۴ گفت: مرد از راه رسید بیا و به
میز نزدیک شو، خجالت نکش.

1 .Chenal
2 .Moine
3 .Beauchemin
4 .Didace

مرد غریبه با اشاره‌ی سر و بی آنکه تشکری کند

پذیرفت و فقط گفت:

- من همیشه با تمیز کردن گوشت خوک

شروع می کنم.

بعد از آنکه بقچه‌اش را به گوشه‌ای پرت کرد با

بلوز پشمی چهارخونه‌ی قرمز تیره و سبزش را

درآورد که یک دکمه نزدیک به گردن و دیگری

تقریباً دورتر از کمر بندش افتاده بود. سپس با چنان

قدرتی پمپ را به حرکت درآورد که سه یا چهاربار

نال‌اش درآمد و آب از روشویی چدنی به روی قالی

گرد کف اتاق ریخت که چندین گره و برآمدگی بر

رویش بود. مرد با بی‌اعتنایی خندید ولی حتی هیچ
کس به فکرش هم نرسید که بخندد. فنسین^۵ که از
این افتضاح کمتر ناراحت بود با حالتی سرزنش
آمیز به او گفت:

- طرز کارش را بلد نیستین؟

آنگاه با ضربات کوچک و نامنظم چنان به خوبی
دسته پمپ را به حرکت درآورد که ظرف کوچک
سریع پر شد.

در همان حالی که همه‌ی نگاه‌ها حتی کوچکترین
کارهای وی را مسرّانه می‌پاییدند، به کمک دست

های فوق العاده زیر و زنگاش صورتش را
شست، سرش را زیر آب برد و به موهایش آبی زد.
با آنکه رفتارش برای همه جدید بود ولی آشنا به
نظر می رسید.

- به محض اینکه پشت میز قرار گرفت و
همانطوریکه منتظر بود پدر دیداس، متعجب، او را
به جلو راند و گفت:

- منتظر چی هستی؟ مشغول شو. ما همیشه
آماده پذیرایی از تو نیستیم.

آن مرد تیکه ای بزرگ از گوشت بریان و چهار عدد
سیبزمینی برشته که حسابی در سس آغشته شده
بود را برای خودش کشید ولی چشمانش به دنبال
نان می‌گشت. اَمبل^۶ مشتاق و با عجله بی آنکه خمیر
لای نان را در بیاورد، به ضخامت دوبند انگشت آن
را برش می‌داد. همه‌ی افراد سر میز سعی می
کردند مانند او غذا بخورند و پیرمرد هم یواشکی
یکی پس از دیگری را می‌پایید. با این وجود
هیچکس متوجه نشد که سایه‌ی بی‌اعتنایی مانند مه
پاییزی برچین و چروک های صورتش چیره می

شد. وقتی نوبت به او رسید؛ از راه رسیده، پدر

دیداس و پسر دیداس که به نان اهمیت می دادند، با

دست سمت چپ گردهی نان را در مقابل سینه نیمه

عریانش که از گرمای یک روز کاری و شخم زدن

زمین خیس از عرق بود گرفته بود و با دست سمت

راست تکیه از نان را با صبر و حوصله به وسیلهی

کاردی که لبه‌ی بشقاب بود و از تمیزی برق می زد

را برید.

سه مرد: دیداس، پسرش امبل و کارگیشان بُبلان

درحالیکه سرهایشان پایین بود و آرنج هایشان به

طرف بالا بودبی آنکه نگران بغل دستی شان باشند
با اشتها غذا می خوردند.

با دهانی پر مشغول تمیز کردن آخرین ذره از
گوشتهایی شدند که به استخوان چسبیده بود، هر
از گاهی یکی خم می شد و برای زیورند سگی که
همیشه چشمهایش اشک آلود بود چیزی پرت می
کرد. یا دیگری سرمیز لای نان را در لیوان شیره
درخت افرا می زد و وسط میز نیز نفر سوم با
پشت دست روغنی را که بروی چونه اش ریخته
بود پاک می کرد و دونفر دیگر پوزخند می زدند.

تنها آلفنسن^۷ با بی میلی غذایش را می خورد و هر
از گاهی برای ریختن چای سیاه که مانند ته مانده
شربت غلیظ بود از جایش بلند می شد. برخلاف
آقایان که چای را در فنجان های چینی زمخت گچی
سفیدرنگ یا در پیاله هایی که مخصوص ریش
تراشیدن است می خوردند، زن جوان با جرعه های
کوچک در یک فنجان فانتزی که هرگز تا لبه هم پر
نمی شد چای می نوشید.

- بعد از آنکه به اندازه کافی خوردند غریبه با

رضایت گفت:

- این چای خوبی است اما چای واقعی کارگاه

و انبار نیست از چای درست و حسابی که تلخ و

گزنده باشد با من حرف بزنید!

نه آن شب و نه فردای آن روز که غریبه همراه

دیگران کارکرد تصمیم به رفتن نداشت.

در آخر هنگام برگشتن دیداس از او پرسید:

- می خواهی مدت زیادی با ما باشی؟

- چی؟ هرچقدر لازم باشد خواهم ماند.

- اول به ما بگو اسمت چیه؟ و از کجا آمده

ای؟

- اسم من؟ شما یک اسم خودتان به من دادید:

شما من را و نان (از راه رسیده) صدا زدید.

- دیداس اصلاح کرد: ما تو را و نان ننامیدیم. ما

گفتیم: سورونان، از راه رسیده

- غریبه جواب داد: من از شما سئوالی نمی

پرسم. شما هم مثل من باشید. من اینجا را دوست

دارم. اگر شما جای خوابیدن و غذا و کمی توتون به

من دهید من اینجا خواهم ماند و چیز بیشتری هم

نمی خواهم. حتی یک اتاق. من به شما خدمت و

کمک خواهم کرد و هر چی که دلتان می خواهد

صدایم کنید.

دیداس قبل از قبول کردن با خودش بلندبلند می
اندیشید: آره... البته برای اینکه در این فصل یک نفر
را به کار گیرند خیلی دیر شده است. خاک زمین در
حال خراب شدن است.

- نگاه آینده نگرش که بسیار فراتر از یک نگاه
معمولی بود تا عمق قلب غریبه نفوذ و رازی را در
مورد او برملا کرد. از راه رسیده تحت تأثیر جو
بوجود آمده هیچ واکنشی حتی یک مژه زدن از خود
نشان نداد اما همین واکنش مورد توجه دیداس قرار
گرفت. برای نشانه رضایت کامل؛ پیرمرد شانه‌ی
مرد جوان را فشرد و گفت:

- تو تنومند و قدبلندی و تقریباً شبیه به یک

جزیره بزرگ می مانی اما به نظر نمی رسید خیلی

تو پر باشی...

وقتی که ونان به مزرعه‌ی کنار خانه رسید، دیداس
بوشومن بلند شد و ایستاد. بدون کلامی بند را
کشید. دوسیل^۸ اسب سر به راه با بدنی خیس از
عرق خیلی زود ایستاد. دیداس برای بهتر متوجه
شدن موقعیت زمینی که تازه شخمش زده بود، از
زیر ابروهای پرپشت و ژولیده اش با نگاهی
سرزنده و شاد گفت: خط های موازی در زمین
حاصل خیز تقریباً یکسان و مستقیم هستند.
برخلاف شصت سال سنی که از او گذشته بود
همچنان مچ دست قدرتمند و نگاهی دقیق داشت. او

یک روز کامل کار کرده بود. ونان که در بین راه
پیاده بود چراگاه های مشترک جزیره ی موآن را
دید که در آن آب روان رودخانه مطبوع و تازه بود.
در شمال دوردیف دود در پهنای جزیره پیر^۹ بالا
می رفت: یک کشتی بزرگ بر روی رود حرکت
می کرد. دیداس فکر کرد چهار دکل کشتی هیچ
حرکتی ندارند دیداس فکر کرد:

- حدود ده گاومیش که شیرشان کم شده بود
به صف و آرام آرام به سمت کناریی راه گل آلود
می رفتند. آسمان یکدست با تنها ابر سرخ رنگ و